گفت‌وگوی روز

همیشه در میدان

روایتی از زندگی جانباز غلامحسین صفایی، شهید زنده و صاحب نشان مشهد الرضا(ع) که بعد از پایان جنگ همچنان در مسیر انقلاب است

عکس: سعید گلی| شهرآرا

زهرا شریعتی
روزنامه‌نگار

وقتی بعد از یک هفته به هوش آمد، نمی‌دانست روی تخت بیمارستان چه کار می‌کند! پرستار که گفت قطع نخاع شده‌ای و دست و پایت کار نمی‌کند، تازه یادش آمد چه شده و چرا اینجاست. هنوز سنی نداشت؛ حدود ۲۳ سال که دست کم هشت نه سالش را دویده بود؛ از قبل انقلاب اسلامی تا جبهه. پدر دوفرزندوسرپرست یک خانواده نوپا بود، اما اولین جمله‌اش بعد از حرف پرستار این بود: «إِنَّ اللهَ اشتَرَی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ.» خدا هم برایش کم نگذاشت؛ برکتی در وجودش قرار داد که با همان تن نیمه جان، از روی صندلی چرخ‌دار کارده‌ها آدم سالم و سرپا رابکند و منشأ اتفاقات خوب و مؤثری در شهر و حتی کشور شود. آنچه می‌خوانید، شرح مختصری است از زندگی غلامحسین صفایی، شهیدزنده و جانباز ۷۰ درصد مشهدی، نویسنده، فعال فرهنگی، مدیر مؤسسه خیریه، مؤسس صندوق قرض الحسنه، بنیان گذار اجتماع عظیم منتظران و... که همین چندی پیش «نشان مشهد» هم بر سینه‌اش نقش بست.

از تولد غلامحسین تا تولد انقلاب

اول صبح است و شب قبل تازه از سفر برگشته است، اما آرام و باحوصله روی صندلی چرخ‌دار یا همان تخت چندکاره‌اش مقابلم قرار می‌گیرد و برای شروع اعلام آمادگی می‌کند. دعا برای فرج امام زمان(عج)، سلامتی رهبر معظم انقلاب و توفیق شهادت آغازگر صحبتش است؛ بعد هم با هم به روستای دهبار (از توابع طرقبه) می‌رویم، به محل تولدش. البته اصالت آباواجدادی‌اش به درود نیشابور برمی‌گردد. شناسنامه‌اش تاریخ تولدش را سال ۱۳۳۵ معرفی کرده است، ولی خودش می‌گوید: «چون آن زمان شناسنامه‌ها به محض تولد صادر نمی‌شد، حدود ۱۰ سال بعد که شناسنامه دادند، تاریخ تولدم دقیق درج نشد؛ زمان واقعی تولدم بین سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۸ است که خودم فکر می‌کنم ۱۳۳۷ درست باشد.»

بین سه برادر و پنج خواهر، فرزند سوم خانواده بود و از همان کودکی در مسجد و پای منبر بزرگ شد. کلاس ششم را که خواند، تصمیم گرفت در حوزه علمیه ادامه تحصیل بدهد. درعین حال، با اوج‌گیری جریان انقلاب در مشهد، از حدود سال ۱۳۵۳ وارد مبارزات شد: «برای انقلاب آرام و قرار نداشتم. الفبای مبارزه را از جلسات آیت ا... هاشمی نژاد، آیت ا... محامی، حجت الاسلام والمسلمین کامیاب، دکتر مصطفوی، آقای حکیمی و بادامچیان یاد می‌گرفتم. کتاب‌های ممنوعه را مخفیانه پیدا می‌کردم و می‌خواندم. یک پایم مشهد بود، یکی دهبار؛ مردم به ویژه جوان‌ها را دورهم جمع می‌کردم و خودم یا سخنران‌های دیگر برایشان روشنگری می‌کردیم. هر وقت هم که راهپیمایی بود، جوانان را از روستا پیاده یا با خودرو به مشهد می‌آوردم. گاهی هم با حجت الاسلام والمسلمین محرابی (امام جمعه درگز) به روستاهای اطراف قوچان می‌رفتیم و مردم را به مبارزه دعوت می‌کردیم.»

این طور که می‌گوید، اواسط سال ۱۳۵۷ با خودرو یکی از دوستان در پمپ بنزین سعدآباد بودند و کلی اعلامیه و عکس امام همراه داشتند که دستگیر و پس از تحمل رنج پنج شش ماه زندان ساواک، با پیروزی انقلاب اسلامی آزاد شدند.

آقای صفایی سال ۱۳۵۵ با دخترعموی مادرش ازدواج کرد و حدود چهارسال بعد که همراه خانواده در مشهد ساکن شد، هم‌زمان با اشتغال به‌کار آزاد، معلم قرآن و عضو فعال بسیج محلات هم بود: «بعد از انقلاب هم تقریبا فرقی با قبل از آن نداشت؛ ساعت ۶ صبح می‌رفتم بیرون و حدود ۱۲ یا یک شب به خانه برمی‌گشتم و خانواده تقریبا مرا نمی‌دیدند. این در حالی بود که پسرم چند روز بعد از پیروزی انقلاب و دخترم نیز سال ۱۳۵۹ به دنیا آمده بود.»

تیری که یک تنه ورزشکار جوان را زمین گیر کرد

طولی نکشید که به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و اوایل پاییز ۱۳۶۰ عازم جبهه شد. می‌پرسم با اینکه پیش از انقلاب اسلامی سابقه چند سال مبارزه شبانه روزی داشت و فرزندانش خیلی کوچک بودند، چرا عضو سپاه و عازم میدان نبردی دیگر شد که معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش است؟ قاطعانه پاسخ می‌دهد: «گذشته از اینکه پاسدار بودم، دفاع از کشور و انقلاب، امر ولی جامعه و اطاعتش واجب بود. از طرفی با دیدن و شنیدن جنایات بعثی‌ها در مناطق اشغالی جنوب و غرب کشور، به عنوان یک جوان مسلمان احساس وظیفه می‌کردم و نمی‌توانستم بی‌تفاوت بمانم. آذر ۱۳۶۰ در تپه‌های ا...اکبر (عملیات آزادسازی بستان و سوسنگرد با عنوان طریق القدس)، مسئول خط بودم که همان ابتدای عملیات پای چپم تیر خورد، اما چون وسط معرکه فرصتی نبود، با همان وضع ادامه دادم تا اینکه غروب روز بعد که مقابل بستان رسیدیم، هم‌رزمانم اصرار کردند برگردم عقب و مداوا کنم تا پایم چرک نکند. چند شب در بیمارستان نمازی شیراز بودم، بعد با پرواز آمدم مشهد. گفتند برو بیمارستان، گفتم مهم نیست. چهل پنجاه روزی در خانه ماندم. هنوز پایم درد داشت و نمی‌توانستم خوب راه بروم، اما دوباره برگشتم جبهه و این بار در چزابه مسئول خط و معاون شهید علیمردانی شدم. روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۰ ساعت ۱۱ صبح بود که عراق حمله زرهی را شروع کرد. با خمپاره سعی می‌کردیم جلو پیشروی عراق را بگیریم. بی‌سیم هم قطع شده بود. من برای دیدزنی از دوربین به سنگر فرماندهی رفته بودم که مجروح شدم؛ گلوله سیمونوف از سمت چپ گردنم وارد و از سمت دیگر خارج شد و پایین افتادم. یادم هست رزمنده‌ها خودشان را رویم می‌انداختند تا بیشتر تیر نخورم. بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم و چون فکر کرده بودند شهید شده‌ام، مرا گذاشتند پشت خودرو روی سایر شهدا و فرستادند اهواز، تا خیمة الشهدا همراه شهدا بودم، اما موقع کفن کردن متوجه می‌شوند نبض دارم و مرا جدا می‌کنند.»

او که تا بیست سال بعد از جانبازی در جلسات و برنامه‌های مختلف شهر، قاری و مداح بوده است، حالا با صدایی که از فرط درد و بی‌خوابی رمقی ندارد، به زحمت ادامه می‌دهد: «دوباره به بیمارستان نمازی شیراز منتقل شدم و تا ۲۴ بهمن بیهوش بودم و نمی‌دانستم چه شده است! از پرستار پرسیدم، گفت قطع نخاع شده‌ای. پرسیدم یعنی چه؟ گفت یعنی دست و پاهایت از کار افتاده است. گفتم تاکی این طور است؟ گفت شاید چند روز، شاید هم تا آخر عمر. بلافاصله آیه ۱۱۱ سوره توبه به ذهنم آمد که می‌فرماید «إِنَّ اللهَ اشتَرَی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَاموالهم بِأَنّ لَهُم الجنّة...» بعد هم که خبرنگار آمد و پرسید برای چه خودت را به این وضع انداخته‌ای و چطور تحمل می‌کنی؟ حرف دلم را در این حدیث امام صادق(ع) خلاصه کردم که مؤمن از قطعات آهن و فولاد محکم‌تر است، چراکه آهن و فولاد هنگامی که داخل آتش شوند، تغییر می‌یابند، ولی مؤمن اگر کشته و سپس مبعوث و باز هم کشته شود، قلبش تغییر نمی‌کند.»

وقتی پوستم کنده شد

آقای صفایی در توضیح وضعیت جسمی‌اش و اولین مواجهه خانواده با او در آن وضعیت، می‌گوید: «مادرم که آمد بیمارستان، فکر می‌کردم الان زمین و زمان را با داد و فریاد به هم می‌دوزد، چون عاشقم بود و همیشه می‌گفت اگر بلایی سرت بیاید، می‌میرم. همین که رسید، دورم چرخی زد. روانش به هم ریخته بود. دستانش را به هم می‌مالید. برادرم برایش صندلی گذاشت و مادرکنارم نشست. همیشه می‌پریدم بغلش می‌کردم، ولی این بار دیدم بی‌حرکت مانده‌ام و فکرکرد چقدر بی‌احساس شده‌ام. دستم را از زیر ملافه بیرون کشید، پیشانی‌اش را روی دستم گذاشت و بغضش ترکید. آرام اشک ریخت و پرسید مادر چه شده است؟ گفتم هرچه خدا خواسته، همان شده است. با حرکت سر تأیید کرد. دستم را از روی تخت بلند کرد، دید به تخت چسبیده است و وقتی بلند کرد، پوست آرنجم کنده شد؛ همین طور دست دیگر و قوزک پا و پوست سر و موها و پشتم. تب زیاد داشتم در آن چند روز، ولی به دلیل تعداد زیاد مجروحان، پرستار نتوانسته بود به من رسیدگی کند و به این وضع افتاده بودم. فریاد مادرم بلند شد و اعتراض کرد. در نتیجه آمدند رسیدگی کردند.»

به جای افسرده شدن، کتاب نوشتم

بعد از دو هفته بستری شدن در شیراز، به مشهد منتقل می‌شود و تا ۳۶ ماه بعد در بیمارستان‌های امداد، امام رضا(ع) و قائم(عج) تحت پرستاری مادر و همسرش قرار می‌گیرد تا بهبود یابد و شرایط حضور در منزل را پیدا کند. او درباره حس و حال آن روزها می‌گوید: «مثل من در کشور چهارپنج جانباز بیشتر وجود ندارد که از گردن به پایین کاملا بی‌تحرک باشند. آن روزها که بیمارستان دیگر محل زندگی‌ام شده بود، فکر می‌کردم دیگر از کار افتاده شده‌ام و نمی‌توانم هیچ‌کاری انجام دهم و نهایتا باید افسرده می‌شدم، اما با خود گفتم «ما اصاب من مصیبة إلا بإذن ا...» وقتی خدا دوست دارد این طور باشم، چرا باید ناراحت باشم؟ من مال خدا هستم و هر طور دوست دارد با من رفتار کند، تسلیم او هستم.»

بعد از مرخصی از بیمارستان، جلسات و کلاس‌های عقیدتی برای جوانان برگزار می‌کند و به مرور متوجه علاقه و استعدادش در نوشتن می‌شود: «دست‌هایم که ناتوان بود، یک کامپیوتر خریدم و با نی‌ای که بین دندان‌هایم نگه می‌داشتم، دکمه‌های کیبورد را فشار می‌دادم و تایپ می‌کردم. هر روز از صبح تا شب مشغول بودم و به این ترتیب از سال ۱۳۷۴ تاکنون کتاب‌هایی به نام‌های «مؤمن کیست؟»، «عوام و خواص»، «صفات مؤمنین و صالحین»، «پشت دیوار شهادت» و «آرام نمی‌گیریم» به چاپ رسانده‌ام و کتاب دیگرم نیز در حال نگارش است. در یکی از دیدارهایی که با رهبر معظم انقلاب داشتم، ایشان مرا بوسیدند و برای نوشتن کتاب‌ها آن هم با شرایط خاصی که دارم، مرا مورد تفقد قرار دادند.»

طرحی برای کمی مستقل شدن

آقای صفایی با دیدن زحمات همسر و اطرافیانش در رسیدگی‌کردن به او، اوایل دهه ۸۰ به فکر طراحی صندلی چرخ‌داری مجهز می‌افتد که بتواند تا حد زیادی کارهای شخصی را خودش انجام دهد. این طرح با کمک دوستان مهندسش عملی و صندلی چرخ‌دار جدید ساخته می‌شود. می‌پرسم چطور ۴۳ سال در این وضعیت طاقت آوردید؟ سه بار تکرار می‌کند «سخت است، سخت است، سخت است» و سه بار «شیرین است، شیرین است، شیرین است». بعد ادامه می‌دهد: «برای کسی که به خدا و اهل بیت(ع) باور دارد، کم آوردن بی‌معناست؛ هرچه دارم از لطف خدا و هرچه نیست از حکمتش است. به قول خانمم برخی وقت‌ها دلم نمی‌خواهد خوب شوم؛ چون این حالت، سفره‌ای معنوی است که از خودم تا اطرافیان، هرکس ارتزاق کند، بردکرده است. نه تنها پشیمان نیستم، بلکه اگر همین الان هم جنگ شود، دوباره می‌روم، چراکه آرزویم شهادت است.»

دربست در خدمت مردم

با اینکه خودش مجروح و روی صندلی چرخ‌دار است، از هیچ‌کاری برای رسیدگی به جانبازان نخاعی دریغ نمی‌کند: «از برنامه‌های فرهنگی گرفته است تا امور رفاهی، تفریحی، خانوادگی و... هرکاری بتوانم برایشان انجام می‌دهم. از ادارات و نهادهای مختلف کمک جمع می‌کنم و سفر می‌برمشان؛ از سفرهای زیارتی مکه و عتبات عالیات تا سفرهای داخل شهری یا تفریحی. قبل از هر سفر هم خودم چند بار می‌روم شرایط را می‌سنجم تا اگر مناسب اسکان جانبازان نیست، رسیدگی شود. از طرفی باتوجه به اینکه زیاد در جلسات مختلف حضور داشتم، واسطه ازدواج جانبازان نخاعی با خانم‌هایی می‌شدم که مایل به ازدواج بودند.» خدمات خیرخواهانه آقای صفایی فقط به جانبازان محدود نمی‌شود؛ او پس از تشکیل هیئت چهارده معصوم(ع) در سال ۱۳۶۳، خیریه احسان الرضا(ع) را نیز در اواخر دهه ۶۰ راه‌اندازی می‌کند که اکنون حدود هزار خانواده محروم شهر را زیرپوشش دارد. صندوق قرض الحسنه هم کمی بعد شروع به‌کار می‌کند.

اجتماع عظیم منتظران

با شروع دهه ۸۰ که متوجه انحراف موضوع مهدویت به دست نااهلان می‌شود، طرح اجتماع عظیم منتظران به ذهنش می‌رسد و اجرایی می‌شود که در قالب آن، برنامه‌های مهدوی در دهه مهدویت در هفتصد پایگاه و مسجد شهر برگزار و روز نیمه شعبان نیز با حضور اقشار مختلف مردم، اجتماع عظیم منتظران به سمت حرم مطهر رضوی برپا می‌شود. در مدت دو دهه برگزاری این طرح، به تدریج سایر شهرهای استان و کشور هم به آن می‌پیوندند که تعدادشان تاکنون به چهارصد شهر رسیده است. او فلسفه این اجتماع را سنت استغفار و دعای دسته جمعی در صدر اسلام بیان می‌کند که هنگام ظهور بلایا گرفتاری‌ها، مردم انجام می‌دادند.

پدر وحدت‌آفرین

خانه ساده آقای صفایی پاتوق جوانان و فعالان سیاسی مذهبی است؛ به ویژه در آستانه انتخابات که گروه‌های فعال برای شناسایی و معرفی نامزدها را در منزلش جمع و ضمن یادآوری خطرات تفرقه، به وحدت دعوت می‌کند. به گفته خودش چون پیر این کارهاست، سعی می‌کند نقش پدری داشته باشد.

خودش را شایسته عنوان جانبازی نمی‌داند و تأکید می‌کند: «از مردم به ویژه جوانان می‌خواهم همراه دردمندان و بهادادگان انقلاب باشند، نه آن‌ها که به خونشان تشنه‌اند. به عنوان یک مجروح جنگی که برای حفظ ناموس کشور مقابل دشمن ایستاده و ۴۳ سال است سخت‌ترین مشکلات را تحمل می‌کند، از عاملان ناامنی جامعه چه در عرصه سیاسی و چه اقتصادی، ارزشی و... نمی‌گذرم و جلویشان را خواهم گرفت.»

حتی اگر مرا در شیشه کنید، باز هم می‌روم

دقایقی هم پای صحبت بی‌بی فاطمه رضوی، همسر صبور و فداکار جانباز صفایی، می‌نشینیم: «هنوز ده یازده ساله بودم که مادرشوهرم هرجا مرا می‌دید، می‌گفت این عروس من است، تا اینکه بالاخره قسمت هم شدیم. حدود چهارده سالگی عقد کردیم و پانزده ساله بودم که در همان روستایمان (دهبار) وارد خانه بخت شدم. فرزندانم در شانزده و هجده سالگی‌ام به دنیا آمدند. از سال ۱۳۵۹ پسرم هنوز دو سال نداشت که به مشهد آمدیم. حضور همسرم در خانه بیشتر که نشد هیچ، کمتر هم شد؛ مدام یا سخنرانی داشت یا جلسه و... . نگران تنهایی‌ام نبودم، فقط می‌ترسیدم شهید شود. مادرشوهرم می‌گفت نرو، کشته می‌شوی، غلامحسین پاسخ می‌داد حتی اگر مرا در شیشه بیندازید، باز هم می‌روم.»

نوزده سال داشتم که آقای صفایی جانباز شد. شوهرم پیام داده بود که به بی‌بی فاطمه بگویید برود دنبال زندگی و آینده‌اش، هنوز جوان است. با شنیدن این جمله خیلی گریه کردم و ناراحت بودم تا اینکه به بیمارستان امدادی مشهد منتقل شد. تا وارد اتاق شدم، سرگذاشتم روی پیشانی‌اش و خیلی گریه و گلایه کردم و گفتم چرا چنین حرفی زده‌ای و خواسته‌ای که بروم! گفت چون من دیگر نه دست دارم، نه پا؛ اصلا نمی‌توانم تکان بخورم. پرسیدم تو برای چه به این روز افتاده‌ای؟ گفت برای خدا. جواب دادم من هم برای خدا می‌خواهم با تو بمانم. قبول کرد. بعد هم تا حدود سه سالی که بیمارستان بود، روزها من و شب‌ها مادرش از او پرستاری می‌کردیم. اتاق بیمارستان شده بود محل زندگی‌مان. دخترم تازه با کفش‌های بوق بوقی راه افتاده بود و پسرم حدودا دوساله بود، اما همراهم به بیمارستان می‌آمدند و از ترس اینکه پرسنل بیرونشان نکنند، زیر تخت‌ها پنهان می‌شدند. هرچه پرستارها می‌گفتند زخم‌های همسرت واگیر دارد و نباید پیشش باشی، می‌گفتم آمده‌ام که نزدیکش باشم، اگر قرار بود از بیرون تماشایش کنم که حضورم معنا نداشت. وقتی از بیمارستان مرخص شد، صندلی چرخ‌دار نداشت، از طرفی مستأجر بودیم و در یک فضای حدود ۳ در ۴، هم وسایل خانه را گذاشته بودیم هم بچه‌ها بودند هم یک رختخواب برای پدرشوهرم پهن بود و یکی نیز برای شوهرم. همه این‌ها به‌کنار، صاحب خانه هم بدجور سر ناسازگاری داشت و درکمان نمی‌کرد، ولی هرچه بود، به لطف خدا گذشت. با همه مسائل و موانع، تا همین اواخر بدون استثنا سالی دوبار مسافرت می‌رفتیم.»

راضی‌ام و خوشبخت

می‌پرسم چون علاوه بر کارهای معمول همه خانم‌های خانه‌دار، پرستاری از بیمار زمین‌گیر شده هم بر دوشتان بوده است، خسته نشدید و گله نکردید؟ با اینکه در صحبت‌هایش حتی یک بار هم از واژه «سخت» برای پرستاری از همسرش استفاده نکرده است، لبخند رضایتی به لبش می‌نشیند و می‌گوید: «شده است که از فشار کارها خسته شوم، ولی هرگز کم نیاورده‌ام؛ عاشق همسرم هستم. دردهایش زیاد و سخت است، اما نمی‌شود گفت، باید در دلمان نگه داریم. در مجموع راضی‌ام و خوشبختم.»

یادداشت

یک روی سکه شهید است، روی دیگرش جانباز

غلامرضا نبی اسدی
روزنامه‌نگار

روزهای جنگ در سپهر فکری فرزندان جبهه، این آیه جایگاه ویژه و راهبردی داشت. هم شهادت را تبیین می‌کرد و هم مسیری که باید باورمندان شهادت در زندگی بپیمایند: مِنَ الْمُؤمِنینَ رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدُوا اللّهَ عَلَیهِ فَمِنهُم مَن قَضی نَحبَهُ وَمِنهُم مَن یَنتَظِرُ وَما بَدَّلوا تَبدیلًا؛ در میان مؤمنان مردانی هستند که بر سر عهدی که با خدا بستند، صادقانه ایستاده‌اند؛ بعضی پیمان خود را به آخر بردند (و در راه او شربت شهادت نوشیدند) و بعضی دیگر در انتظارند و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود ندادند.

«گروه اول شهدایند. بلند بالا مجاهدانی که عطر وجودشان ملک و ملکوت را برمی‌دارد.» به قول رهبر فرزانه انقلاب، «عنوان «شهید» یک عنوانی است که نباید از آن آسان عبور کرد. در کلمه «شهید»، مجموعه‌ای از ارزش‌های دینی و ملی و انسانی نهفته است... این همان «قَضی نَحبَه» است؛ مظهر صداقت است، مظهر عمل صالح است. چه عملی اصلح از رفتن در راه خدا و تقدیم‌کردن همه وجود خود، همه هستی خود به این راه؟ ایمان صادق، عمل صالح. این جنبه دینی که حالا در همین کلمات کوتاه، دنیایی از معارف نهفته است. معارف ملی؛ شهید و شهادت از جمله چیزهایی است که هویت ملی را برجسته می‌کند و رتبه هویت ملی را بالا می‌برد.» اما «وَمِنهُم مَن یَنتَظِرُ» هم از همان جنسِ شهید است؛ چنان‌که در کلام حضرت آیت ا... خامنه‌ای چنین می‌خوانیم: «جانبازان هم شهدای زنده‌اند؛ شما جانبازان عزیز هم مثل شهدا هستید؛ شهید هم همین ضربه‌ای را که جانباز تحمل کرده است، او هم تحمل کرده؛ سرنوشت او پرواز و رفتن بود، سرنوشت این فعلا ماندن. خانواده شهدا، پدر و مادر شهید، همسر شهید، فرزندان شهید، برادران و خواهران و خویشاوندان شهید، پدران و خواهران و همسران جانبازان باید افتخار کنند.» جای افتخار هم دارد جانبازی، چنان‌که شهدا سند افتخار ملی هستند، جانبازان هم در نگاه مردم این‌گونه‌اند. ما با این نمادها و نشان‌های افتخار است که فرهنگ عاشورایی‌مان را به عنوان ملی‌ترین فرهنگ عملا تعریف می‌کنیم. ایران ما مستظهر به قدرت شهدا و جانبازان است. این است قدرت شکست ناپذیر، والا هر قدرت دیگری باشد، روزی زمین‌گیر می‌شود و زمین را از زیر پایش می‌کشند. آنچه ناشکستنی است، فرهنگ به شهادت غنی‌شده ماست که نماد حی و حاضر آن جانبازان‌اند در کنار شهدا.

تمسک به سیره و زیستن به سیرت اینان است که اگر رایج شود، شاهد رواج عظمت جهانی ایران خواهیم بود. با غنی شدن هسته معرفت است که همه چیز معنای غنی سازی می‌گیرد، والا در فقر این فرهنگ، فقیر می‌مانیم و تحقیر می‌شویم، حتی اگر همه دنیا را در اختیار داشته باشیم. دشمن اگر تیر در چشم می‌بیند به‌گاه تصور چپ نگاه‌کردن به ایران، به این دلیل است، والا خارهای ما را چاره در آستین می‌تواند داشته باشد. خارها و تیغ‌ها وقتی در هندسه این فرهنگ باشد، راه را باز می‌کند و قدرت ده چندان می‌گیرد. همان طور که انقلاب از این رهگذار پیروز شد، از همین مسیر هم مانایی خود را با سرفرازی به رخ می‌کشد.